

خلاصه‌ی قضایای بنیادی باتای پیر کلو سوفسکی

(مقدمه). پرسش‌های باتای به «خیر و شر» مربوط‌اند ولی «با نظر به هستی یا هستنده‌ها».

خیر در جایگاه خیر یک هستنده و شر در مقام «کزروی یک هستنده» قرار دارد. «پس خیر احترام به هستنده‌ها و شر تخلف از آن‌هاست». در ابتدا این تضاد وجود دارد: «خیر در پیوند است با تحقیر منافع هستنده‌ها به دست خود». بنا بر فهم دوم، «شر وجود هستنده‌هاست، تا آن‌جا که جدایی‌شان را ایجاد می‌کند».

یک برابری ساده: خیر همان نفع دیگران است.

۱/ (قضیه‌ی بنیادی). این پرسش نمی‌خواهد خیر را در مقابل شر بگذارد، بلکه می‌خواهد «اوج (فراشد) اخلاقی» را که با خیر فرق دارد با «حضیض» (فروشد) که هیچ ربطی به شر ندارد و، برعکس، ضرورتش وجوه خیر را تعیین می‌کند در تقابل قرار دهد.

اوج به زیادت، به وفور نیروها پاسخ می‌دهد، شدت تراژیک را به سرحدش می‌برد و به هزینه‌گری‌های بی‌حدواندازه‌ی انرژی، به تخلف از یکپارچگی هستنده‌ها مربوط می‌شود. پس به شر نزدیکتر است تا به خیر.

حضیض، با پاسخگویی به دقایق فرسودگی و خستگی، هر ارزشی را که دغدغه‌ی حفظ و غنی‌سازی هستنده را دارند ارج می‌نهد. قواعد اخلاق از حضیض منتج می‌شود.

باتای در وهله‌ی نخست نشان می‌دهد که مسیح مصلوب اوج شر در چندپهلوترین تجلی‌اش است. «جلادان پیلاتس مسیح را مصلوب کردند ولی خدایی که آنان به صلیب میخ کردند در هیئت قربانی کشته شده بود: جنایت عاملی متکی بر قربانی‌گری ست و گناه‌کاران پس از ابوالبشر بی‌نهایت بار مرتکبش می‌شوند...»

«کشتن مسیح به هستی خدا صدمه می‌زند.

«انگار مخلوقات می‌توانند با خالق‌شان ارتباط بگیرند اما فقط از راه زخمی که یکپارچگی را پاره‌پاره می‌کند...»

«...خدایی که از گناه انسان زخم دید و انسان‌هایی که با گناه‌شان در رابطه با خدا زخم زدند، آن وحدتی را که به نظر فرجام‌شان باشد با درد بسیار می‌یابند... انسانیت با تصلیب مسیح به اوج شر می‌رسد. اما دقیقاً در رسیدن به همین اوج است که دیگر از خدا جدا نیست. از این‌جا می‌فهمیم که «ارتباط» نمی‌تواند از طرف هستنده‌ای سرشار و بی‌عیب و نقص با هستنده‌ای دیگر برقرار شود: هستنده‌ها با ارتباط به مخاطره می‌افتند و در سرحد مرگ یا نیستی واقع می‌شوند؛ اوج اخلاقی دقیقه‌ی خطرکردن است، وقتی هستنده فراسوی خودش، در سرحد نیستی، به تعلیق درمی‌آید.»

۲/ اثره‌ی میل در «ارتباط» یا در عشق نیستی‌ست. هر «قربانی‌گری» چنین است.

معمولا قربانی‌گری طرف شر است، و این شر ضرورت دارد، و نامعقول است «اگر انسان‌ها به‌طور کلی» تنها بین خود با سایه‌های دوزخی یا بهشتی «ارتباط» بگیرند. پس میل، که از قربانی‌گری تا گناه پیوند هر ارتباط است، میل حاکمانه، که اضطراب را تحلیل می‌برد و تغذیه می‌کند، هستی را، هستی‌ام را مشغول جستجوی فراسویش، جستجوی نیستی‌اش می‌کند. در این دریدگی، این احساس دردآور خسران، دلشوره‌ی غیابم را می‌زنم که حضور دیگری از طریقتش خود را فاش می‌سازد مشروط به اینکه دیگری هم لبه‌ی نیستی‌اش را واری می‌کند. ارتباط فقط بین دو هستنده‌ی خطرکرده اتفاق می‌افتد. این‌جا هم توضیح مشابهی را برای کارکردهای گوشت و برای قربانی‌گری می‌یابیم. او که قربانی‌گری را انجام می‌دهد و شاهدان قربانی‌گری، هر دو طرف، با قربانی یکی می‌شوند؛ آن‌ها در لحظه‌ی کشتن به نیستی خودشان تکیه می‌زنند. آن‌ها می‌فهمند که خدایشان دارد به سوی مرگ می‌لغزد. بدین ترتیب، هدیه‌ی قربانی‌گرایانه هستی انسان را تا اندازه‌ای به خطر می‌اندازد و می‌گذارد با هستی الوهیت که آن هم در خطر است یکی شود.

۳/ (میل، بسیار بیشتر از اثره‌ی مقدس، گوشت را اثره‌اش می‌گیرد و بازی «ارتباط» در میل شهوانی با شدت تمام در پیچیدگی‌اش ظاهر می‌شود. آدمی در عمل شهوانی، در بی‌حرمتی، و در بی‌حرمتی به خودش، از حد هستنده‌ها درمی‌گذرد.)

(پس آنچه میل را جذب هستی گوشت می‌کند نه بی‌درنگ هستی بلکه زخم است: زخم یعنی گسست در یکپارچگی بدن... زخمی که یکپارچگی و گسست خودش را هم به خطر می‌اندازد، اما این گسست نمی‌کشد بلکه حرمت می‌شکند. بی‌حرمتی همان را آشکار می‌کند که مرگ: نیستی — جسد تجلی نیستی‌ست. در شهوانیت، چنان‌که در مرگ، نیستی نه تنها ما را جذب می‌کند، که جسد را هم از اساس به تسخیر درمی‌آورد. به همین جوانب ساختگی، به ناخوشایندی ظاهری مرده است که هر احترام زاهدانه و هر تکریم خاموش سر سپرده‌اند. به همین منوال، در شهوانیت، وقتی برهنگی زیبا و وسوسه‌انگیز بر خطر ناشی از بی‌حرمتی پیروز می‌شود، جابجایی هم بابت گیرایی نیستی ضروری است.)^۱

اگر نیستی عیاشی حاکی از حدی‌ست که هستی در آن از دست می‌رود، آن‌گاه نیستی خارج، هنگام وسوسه، در مقام پاسخی به عطش ارتباط ظاهر می‌شود. معنی و واقعیت این پاسخ را به‌سادگی می‌توان معین کرد. هستنده حین وسوسه احساس می‌کند که بن‌بست دوطرفه‌ی نیستی له‌ولورده‌اش کرده است. اگر هستنده ارتباط نگیرد، خودش را به‌عبث نابود می‌کند، طوری‌که زندگی خودش را منزوی می‌سازد. اگر هستنده خواست ارتباط دارد، به یک اندازه در خطر آن است که خودش را از دست بدهد: ارتباط می‌گیرم ولی تنها با خارج خودم: ارتباط می‌گیرم ولی تنها اگر به خارج بگریزم یا خودم را به بیرون پرت کنم... «اگر در شرایطی حقارت‌بار تسلیم شوم... به حکم خودم است که فرو افتاده‌ام».

۱. باتای در خدای زنده این «قطعات درون پرنتر» را خودش حذف کرد، هر چند ویراستاران نشر بعدتر آن‌ها را به این صورت بازگرداندند.

پس «مقاومت طولانی هنگام وسوسه» آشکار می‌کند که ارتباط «تنها وقتی روی می‌دهد که هستنده‌ها به خارج خودشان تمایل دارند و خود را با وجود خطر ازهم‌پاشیدگی به خطر می‌اندازند. ازهمین‌روست که ناب‌ترین هستنده‌ها تالاب‌های شهوانیت را نادیده نمی‌گیرند... آن‌ها در نهایت بی‌زاری آن‌چه را که دیگری می‌فرساید حس می‌کنند.»

۴/ انسان‌ها تنها با خارج خود می‌توانند «ارتباط» بگیرند، یعنی تنها با خارج خود می‌توانند «زندگی» کنند، و از آن‌جا که باید «ارتباط» بگیرند می‌بایست خواست این شر را هم داشته باشند، یعنی همین بی‌حرمی را که هستی درون‌شان را به خطر می‌اندازد و سبب می‌شود بتوانند در یکدیگر رخنه کنند... نتیجه: هر «ارتباط» در خودکشی و جنایت دست دارد... در این پرتو، شر یعنی سرچشمه‌ی حیات! من، با نابودی یکپارچگی هستی در خود و دیگری، خودم را به روی مشارکت می‌گشایم و به اوج اخلاقی دست می‌یابم. و این اوج نه تسلیم‌شدن به شر، بلکه خواستن آن است.

۵/ این یک رابطه‌ی موهوم است که شر براساسش بخواهد «راهی باشد که اگر خواست ارتباط داریم باید از آن بگذریم؛ حتا انگاره‌های خیر یا هستنده پای استمراری زمان‌مند را به میان می‌کشند که در اوج اساسا با شر بیگانه است. ارتباط اساسا از هستنده می‌خواهد تا از خودش فرا رود؛ شر اساسا هر دغدغه‌ای در قبال آینده را پس می‌زند. دقیقا به همین معناست که اشتیاق به اوج یا حرکت شر سرتاسر اخلاق را درون‌مان می‌سازد؛ اخلاقی باارزش تنها تا آن‌جا که تکان‌مان می‌دهد تا خود را به خطر اندازیم.

«اخلاق مردمی» — که در پی کفایت است و «خیر هستنده‌ای که به خودش در آینده تحقق می‌دهد» را به‌عنوان هدفی فی‌نفسه پیش می‌نهد — فقط بابت علتی مفید‌پذیرای خطر است. ملت، بهبود سرنوشت فقرا، و ازین‌دست حرف‌ها. («اخلاق مردمی» تجلی چیزی جز واماندگی نیست، از آن سنخ که آزادی حواس، افراط‌های جنسی، یا «یورشی وحشیانه به سوی اوج دست‌نایپذیر» را بزرگترین مخالفش می‌داند و در آن «وفور بنا به تعریف در مغایرت با هر دغدغه‌ای در قبال آینده است». اوج اروتیک شانس را اعاده می‌کند، چون هیچ کفایتی ندارد مگر آن‌که لعن شود، درحالی‌که اوج قهرمانانه به بهای رنجی ناگوار کفایت را اعاده می‌کند، هرچند شانس در بی‌نظمی زمان جنگ نقش دارد.)

در حکمی رایج، ذات یک عمل اخلاقی در خدمت سودمندی‌ست، در خدمت بازگرداندن حرکتی به خیر هستنده که هستنده در آن آرزوی درگذشتن از هستی را دارد. از این منظر، اخلاق چیزی بیش از نفعی اخلاق نیست.

۶/ هزینه‌گری‌های غیرمعمول انرژی، که با شوق شکستن حد هستنده مشغول‌شان می‌شویم، برای بقای این هستنده نامطلوب‌اند. نه جنایت نه شهوانیت معمولا به میل یک اوج پاسخ نمی‌دهند. ولی «نواحی دریده» ای که آن‌ها معلوم می‌کنند «حاکمی از اوجی‌ست که شورها به سویس میل می‌ورزند.»

۷/ (سپس، در حرکتی واحد که در خشم‌های سهمناک اروس و جنایت سهیم است، خلسه‌ی مسیحی سر می‌رسد)

«... عیسی را عارفی مسیحی به صلیب می‌کشد. عشقش مستلزم آن است که خدا هم در خطر باشد، که نومیدی‌اش را بر صلیب فریاد بزند. (بزرگترین جنایت این قدیس اروتیک است...) هر بار میل خاستگاه دقایق خلسه و عشق است: هدف حرکت در هر لحظه این است که هستنده‌ها را نابود کند. نیستی در خطر در حالات عرفانی گاه نیستی سوژه است و گاه نیستی هستنده‌ای که در تمامیت جهان به تجسم درآمده. نشئگی عرفانی... خودش را می‌فرساید و به منتها می‌رساند تا از حد هستنده درگذرد... میل رفته‌رفته عارف را به چنان نابودی تمام‌عیار و چنان هزینه‌گری تمام‌وکمالی می‌رساند که زندگی در او خود را با درخشش خورشید قیاس می‌کند.»

در هر صورت روشن است که این ویرانی‌ها، این مصارف بیوندخورده به میل، واقعی نیستند: حین بحران، جنایت یا نابودی هستنده‌ها یعنی بازنمایی. این‌گونه است که یک سازش اخلاقی «بی‌نظمی‌های واقعی» (عیش یا قربانی‌گری) را «پس» می‌زند و واقعیات نمادها (یا خیالات موهوم) را جانشین‌شان می‌کند، آن‌هم در پیشگاه میلی که از یک اوج ابرام ورزد، در پیشگاه «هستنده‌هایی که بر ضرورت کشف فراسوی هستی‌شان در «ارتباط» ابرام ورزند.» (قربانی‌گری در عشای ربانی که مرگ واقعی مسیح را بازنمایی می‌کند هنوز فقط نمادی از تجدید بی‌پایان است که کلیسا عاملش بوده. شهوانیت به صورت برون‌ریزی معنوی درمی‌آید. مضامین تأملی جانشین عیش‌های واقعی می‌شوند...»

۸/ اوج‌های معنوی نمی‌توانستند جانشین اوج‌های بی‌واسطه شوند اگر تقدم آینده بر حال را نمی‌پذیرفتیم، اگر عواقب حسیض ناگزیری را که از پی اوج می‌آید ترسیم نمی‌کردیم. اوج‌های معنوی نفی آن‌چیزی هستند که می‌تواند در مقام اخلاق اوج مفروض گرفته شود. آن‌ها از اخلاق حسیض ناشی می‌شوند.

«اگر از ملاحظه‌ی آینده دست بکشم، دیگر نمی‌توانم در برابر وسوسه مقاومت کنم... راستش را بگویم، این وضعیت گشودگی شادمانه را نمی‌توان از منظر انسانی متصور شد. طبیعت انسان اساساً نمی‌تواند دغدغه‌اش بابت آینده را کنار بگذارد... فقط وقتی از سرگیجه‌ی شهوانیت می‌گریزیم که نماینده‌ی خیری برای خود باشیم که در زمان آینده واقع است...» و تنها به شرط تعقیب هدفی ضرورتاً برتر است که به «اوج‌های غیرشهوانی و باواسطه» می‌رسیم. و این هدف... همچنان باید بر فراز اوج معنوی واقع شود...»

«...مقاومت در برابر وسوسه مستلزم وانهادن اخلاق اوج و برخاستن دوباره از اخلاق حسیض است... مادامی‌که جوشش جوانی به ما جان می‌بخشد به اسراف‌ی پرخطر رضایت می‌دهیم. اما وقتی این نیروها ناکام‌مان می‌گذارند... وقتی به حسیض درمی‌افتیم... آن وقت با انباشت... با غنی‌سازی خود برای مشکلات آتی... مشغول می‌شویم. دست به عمل می‌زنیم. و عمل یا تلاش تنها می‌تواند کسب نیروها را هدف بداند. پس اوج‌های معنوی... با تلاش برای رسیدن به خیر پیوند دارند. اوج‌ها دیگر از یک اخلاق اوج ناشی نمی‌شوند: اخلاق حسیض اوج‌ها را با تلاش‌هایمان معلوم می‌کند و نه با امیال‌مان.»

۹/ پس حالت عرفانی معمولاً مشروط به جستجوی رستگاری است.

...این پیوند بین یک اوج در مقام حالتی عرفانی و بی چیزی هستی... باید مغالطه آمیز باشد... یک زاهد منزوی هدفی را می جوید که وسیله اش خلصه است. او برای رستگاری خودش کار می کند: ...درست همان طور که کارگر برای دستمزدش سخت کار می کند... زاهد اگر به فلاکت انسانی گردن نهد می تواند متقبل کار درازمدت رهایی شود... اگر چاشنی رستگاری (یا هر چاشنی مشابه ای) نبود راه عرفانی را هم نمی یافتیم! انسان ها بدون این «تصنع خام» نمی توانستند «رفتار حضيض (اندوه بی پایان، جدیت خنده آور تلاش)» داشته باشند.

۱۰/ باید جلوتر برویم. ایجاد یک صورت بندی از این تقد پیشاپیش یعنی حضيض. خود عمل «حرف زدن» از اخلاق اوج از اخلاق حضيض ناشی می شود.

...«حرف زدن»... از اخلاق اوج... خنده آورترین چیز! ... سرشتش «حضيض را فرض می گیرد»... و «اوج که هدف فرض شده دیگر یک اوج نیست: من این اوج را به جستجوی مزیتی در حرف زدن درباره اش تقلیل دادم. با فهم اوج اخلاقی در هیئت یک عیاشی نومیدانه... خودم را... از راه عیاشی... از توان رسیدن به اوج محروم می کنم.»

۱۱/ دست آخر، همچون قصر کافکا، اوج چیزی نیست مگر امر دسترس ناپذیر. دست کم تا جایی که هنوز به انسانیت ادامه می دهیم و حرف می زنیم، اوج هم از ما گریزان است. وانگهی، نمی توان اوج را با حضيض، انگار که شر را با خیر، در تقابل قرار داد. نه اوج «آنچه باید رسید» است، نه حضيض «آنچه باید از میان برد». درست همان طور که اوج در پایان چیزی نیست مگر امر دسترس ناپذیر، حضيض هم از ابتدا اجتناب ناپذیر است.

(«در اصل، اوج یعنی جایی در سرحد، آن جا که حیات ناممکن باشد.»)

۱۲/ دلایلی که بشر ممکن است بابت حرکت به سوی اوج داشته باشد (خیر ملت، عدالت، رستگاری، و مانند این ها) طی تاریخ گسترش یافته اند. «ولی دشواری اساسی رفتن به اوج بدون دلیل یا بهانه است.»

«...هر قمار، هر فراز آمدن، هر هستی قربانی گرایانه، مثل افراط شهوانی، اتلاف نیرومندی، هزینه گری... باید هزینه هایمان را هر بار با وعده ای افزایش منفعت، چه توهم باشد چه نه، توجیه کند.» گرچه کنش انقلابی جامعه ای بی طبقه را برقرار می کند و کنش تاریخی دیگر نمی تواند در فراسوی کنش انقلابی ظهور کند، به نظر می رسد که به بیانی انسانی مقدار انرژی تولید شده همواره از مقدار انرژی مورد نیاز برای تولیدش بزرگتر است. پس این غلیان وافر و همیشگی انرژی که مدام به سوی اوج هدایت مان می کند سهم زیان آور یا لعن شده را می سازد... دیگر برای عملی که پیش ازین بهانه هایی برای اسرافکاری بی پایان پیش می نهاد انگیزه ای نداریم... در نتیجه، آن انرژی... که از ما سرریز می کند... به چه بدل خواهد شد؟...

۱۳/ حالا باتای یک بار دیگر می پرسد: «آیا هدفی اخلاقی وجود دارد که می بایست ورای هستنده ها به آن دست یابیم؟» و پاسخ می دهد: «...از پی شیب های حضيض نخواهم توانست به این هدفم دست یابم... نمی توانم یک خیر را جانشین هدفی کنم که از من می گریزد.»

باتای بر آنانی «اصرار» دارد که «انگیزه» ای برای به اشتراک گذاشتن سرنوشتش «دارند»: نفرتش از انگیزه ها و شکنندگی اش، «که شاد می شمرد». این موقعیت مخاطره آمیز درحالی شانس اوست که این سؤال آخر را «همچون ماده ای منفجره» با خود حمل می کند: «از یک آدم روشن بین چه کاری در این جهان برمی آید؟ حامل مطالبه ای مسلم با خودش باشد.»

۱۴/ (نتیجه گیری). درون طبیعت متخاصم و خاموش، چه بر سر خودآئینی انسان می آید؟ «شاید میل به دانستن فقط یک معنی بدهد: انگیزه ای برای میل به پرسیدن. بی شک برای خودآئینی ای که کنش برای انسانیت تدارک می بیند و انسانیت به واسطه اش جهان را متحول می کند دانش ضرورت دارد. ولی دانش، ورای شروط انجام دادن، وقتی با کنکاشی رویارو شد که به آن فرمان می راند، عاقبت همچون یک تله ظاهر می شود. وقتی این کنکاش شکست می خورد خنده مان می گیرد. نشنگی های خلسه و آتش های اروس بی شمار پرسش بی پاسخ اند که طبیعت و طبیعت خودمان را تسلیم شان می کنیم. اگر می دانستم چطور به پرسش های اخلاقی پاسخ دهم... قدر مسلم خودم را از اوج دور می کردم. بخت یاری ام در بازگذاشتن کنکاش همچون زخمی درونی ست: یک دسترسی احتمالی به اوج...»

ترجمه پیمان غلامی
asabsanj.com
تیر ۹۶